

گفتار دوم

شاپور اول - احیای شکوه ایران

اردشیر بابکان در سال ۲۴۰ درگذشت و پس از او شاهپور اردشیر به سلطنت رسید. چنانکه از پاسخ تن سر به شاه طبرستان برمی آید اردشیر تا اواخر عمرش ولی عهد معرفی نکرده بوده؛ و بزرگان برای این بی توجهی بر او می گرفته اند؛ و پیدا است که شاه طبرستان هوای جانشینی اردشیر در سر داشت است. در پاسخ تن سر به شاه طبرستان چنین می خوانیم:

سؤال دیگر آنکه «شاهنشاه را چه مانع آمد از آنکه ولی عهدی بعد خویش معین نمی کند و نام نمی نهد؟» جواب: بدانند که در این امر از مفسده آن شخص منصوب که پس از او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد، آن کس با همه اهل جهان به اندیشه و فکر باشد. اگر کسی از او دوری گزیند او بروی کینه ورزد. و نیز ولی عهد خویشان را شاه پندارد و منتظر و مترصد مرگ شاهنشاه باشد و دل شاهنشاه از مهر او سرد گردد. ... و شاهنشاه این را سنت نهاد و کسی را پس از خویش ولی عهد نکرد.

دیگر آنکه نبشتی که «واجب کند که با امانت و اصحاب تدبیر مشورت رود در این باب تا ولی عهدی معین گردانند»، بدانند که ما چنان خواستیم که شاهنشاه در این باره خودش تصمیم بگیرد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و به سخن و اشاره کسی را معین نکند، بلکه سه نسخه بنویسد به خط خویش و هر یک را به شخصیت مورد اعتمادی سپارد: یکی به کلانتر مؤبدان، دیگری به کلانتر دبیران، و سومی به سپهبد سپهبدان. تا چون شاهنشاه از جهان برود مؤبدان و این دو کس با هم جمع شوند و رأی زنند و مهر از نبشته ها بگیرند، تا بنگرند که رأی این سه کس به کدام فرزند قرار خواهد گرفت.

دیگر آنکه نمودی که «مرا با شاهنشاه خویشی است و پیوستگی از اردشیر پور اسفندیار که بهمن خوانند». جواب من به تو آن است که این اردشیر آخرین در نظر من بلند پایه تر از آن اردشیر نخستین است. ... تو باید که مرتبه خویش نگاه داری و نصیحت مرا بپذیری و به خدمت شتابی...^۱

از یک جمله نامۀ تن سر که دربارهٔ اقدامات اردشیر می‌گوید: «به مدت ۱۴ سال به تدبیر و نیرو و کاردانی به اینجا رسانیده، در جمله بیابانها آبها روان گردانیده، و شهرها بنیاد نهاده، و روستاها پدید آورده، و راهها ایجاد کرده» معلوم می‌شود که این نامه مربوط به چند ماهی پیش از درگذشت اردشیر است؛ زیرا تاریخ‌نگاران سنتی دوران شاهنشاهی اردشیر را ۱۴ یا ۱۵ سال نوشته‌اند. تا این زمان هیچ سخنی از کسی که پسر اردشیر باشد در میان نیست؛ که اگر بود نیازی به این همه مجادله بر سر جانشینی او پیش نمی‌آمد.

۱. آیا شاپور پسر اردشیر بود؟

روایات سنتی ساسانی می‌گوید که شاهپور اردشیر از دختر اردوان پنجم بود و در آغاز سلطنت اردشیر به دنیا آمده بود. در عین حال یک روایت نشان می‌دهد که شاهپور در آغاز سلطنت اردشیر و پیش از برافتادن سلطنت پارتیان در سنین جوانی بوده و در نبرد معروف هرمزگان که اردشیر بر اردوان پنجم پیروز شد شرکت داشته است.^۱ اینکۀ آیا مادر شاپور اردشیر - واقعاً - دختر اردوان پنجم بوده یانه، اثبات و نفی آن دشوار است. آنچه مسلم است آنکۀ تاریخ‌نگاران ما پس از اردشیر جز شاهپور اردشیر را کسی به نام پسر اردشیر نشناخته‌اند.^۲ اینکۀ شاهپور اردشیر چه نام داشته نیز گزارشها خاموش‌اند. ما وقتی همهٔ روایتها دربارهٔ شاپور اول را در کنار هم گذاشته بازخوانی می‌کنیم به این گمان می‌افتیم که شاید اردشیر پسر نداشته، و این پسر را با لقب «شاهپور اردشیر» به خودش منسوب و ولی عهد خویش کرده است. شاید او پسر همان برادر اردشیر بوده که گفتیم پیش از اردشیر برای مدت کوتاهی شاه پارس شد، ولی اردشیر خواسته با انتساب وی به خودش سلطنت را در نسل خودش تثبیت کند نه نسل برادرش.

روایت سنتی ساسانی می‌گوید که اردشیر پس از کشتن اردوان پنجم دختر او را - که خودش را از خدمتکاران زنان خانهٔ اردوان معرفی کرده بود - به زنی گرفت، و وقتی متوجه شد که نه خدمتکار بلکه دختر اردوان است او را به هیربد ابرسام سپرد تا اعدامش کند. هیربد ابرسام وقتی او را تحویل گرفته با خود برد دختر به او گفت که از اردشیر آبستن است. ابرسام - بی‌خبر اردشیر - او را در خانهٔ خودش نگاه داشت تا بچه‌اش را زائید. ابرسام او را شاهپور نامید و نهانی در خانهٔ خودش پرورش داد. اردشیر در اواخر عمرش نزد ابرسام درد دل کرد

۱ - طبری: ۱/۳۹۱.

۲ - همان: ۳۹۳.

که جهان را گرفته است ولی پسری ندارد تا جانشینش شود. ابرسام به او خبر داد که دختر اردوان زنده است و در آن روز که به او سپرده شده آبستن بوده و سپس پسری زائیده و من نامش را شاهپور گذاشته‌ام و در خانه خویش پرورده‌ام. و او را به نزد اردشیر آورد.^۱ این داستان را فردوسی نیز به تفصیل آورده است. او می‌نویسد که شاه جهرم که پیرمردی به نام سباک بود^۲ در آغاز قیام اردشیر با سپاهیان جهرم به او پیوسته بود. او در جنگ هرمزگان همراه اردشیر بود. چون اردوان کشته شد به اردشیر پیشنهاد کرد که دختر اردوان را به زنی بگیرد تا به وسیله او بتواند بر گنجهای نهانی اردوان دست یابد؛ و اردشیر به این پیشنهاد عمل کرد. سپس داستان را این گونه ادامه می‌دهد:

بدان تا بگوید که گنجش کجاست
 به هر نیک و بد گشته همداستان
 دو دیده پراز آب و دل پرز خون
 که بهمن بُدی نام آن نامور
 جوانی که دارد به گفتار گوش
 بدو داد ناگه یکی پاره زهر
 که «از دشمن این مهربانی مجوی
 به رنج و بلا گشته همداستان
 پدر گُشته و زنده خسته به تیر
 پسندد چنین کردگار سپهر؟!
 به گیتی پسند دلیران شوی
 به کار آریک بار بر اردشیر»
 به دخت گرامی بداد آن پیام
 به کردار آتش رخس برفروخت
 بدان بُد که بردارد از کام بهر
 به نخچیر بر گور بگشاد تیر
 سپهد ز نخچیر گه گشت باز

چو او کشته شد دخترش را بخواست
 دو فرزند او شد به هندوستان
 دو ایدر به زندان شاه اندرون
 به هندوستان بود مهتر پسر
 فرستاده‌ئی جُست بارای و هوش
 چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
 بدو گفت: رو پیش خواهر بگوی
 برادر دو داری به هندوستان
 دو در بند و زندان شاه اردشیر
 تو از ما گسسته بدین گونه مهر
 چو خواهی که بانوی ایران شوی
 هلاهل چنین زهر هندی بگیر
 فرستاده آمد به هنگام شام
 ورا جان و دل بر برادر بسوخت
 ز اندوه بستد گران مایه زهر
 چنان بُد که یک روز شاه اردشیر
 چو بگذشت نیمی ز روز دراز

۱- طبری: ۳۹۳/۱ - ۳۹۴.

۲- تلفظ درست این نام «شباکه» بوده، و در جای خود دیدیم که افسری به نام شباکه در زمان داریوش سوم هخامنشی شهریار مصر شد.

دوان ماهِ چهره بشد نزد شاه
 پراز شکر و پست با آبِ سرد
 که بهمن مگریابد از کام بهر
 زدستش بیفتاد و بشکست پست
 هم اندر زمان شد دلش به دو نیم
 پر اندیشه از گردشِ آسمان
 پرسستنده آرد بر شهریار
 گمانی همی خیره پنداشتند
 گمان بردن از راه نیکی بُرد
 بیامد بر خسرو پاک‌رای
 که «بدخواه را برنشانی به گاه
 که بیهوده یازد به جان تو دست
 چه سازیم درمانِ خود کرده را؟»
 چو یازد به جانِ جهاندار دست
 کسی پند گوید نباید شنید»
 چنان کن که هرگز نبیند روان»
 همی رفت لرزان و دل پر گناه
 مرا و تو را روز هم بگذرد
 یکی کودکی دارم از اردشیر
 ز دارِ بلند اندر آویختن
 بکن هرچه فرمان دهد پادشا»
 بگفت آنچه بشنید با اردشیر
 کمند آرو بادافره او بکن»
 که فرمان چنین آمد از شهریار
 ندارد پسر شهریار اردشیر
 به دشمن رسد تخت چون بگذرد
 به مردی یکی کار سازم بلند
 مگر زین پشیمان کنم شاه را

سوی دختر اردوان شد ز راه
 بیاورد جامی زیاقوتِ زرد
 بیامیخت با شکر و پست زهر
 چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست
 شد آن پادشاپچه لرزان ز بیم
 جهاندار از آن لرزه شد بدگمان
 بفرمود تا خانگی مرغِ چار
 چو آن مرغ بر پست بگذاشتند
 هم آن گاه مرغ آن بخورد و بمرد
 بفرمود تا مؤبد و کدخدای
 زدستور ایران پیرسید شاه
 شود در نوازش بر آن گونه مست
 چه بادافره ست این برآورده را
 چنین داد پاسخ که «مهم‌تر پرست
 سرش بر گنه بر ببايد بُرید
 بفرمود ک «از دختر اردوان
 بشد موبد و پیش او دختِ شاه
 به مؤبد چنین گفت ک «ای پر خرد
 اگر گشت خواهی مرا ناگزیر
 اگر من سزای ام به خون ریختن
 چو این گردد از پاک مادر جدا
 زره باز شد مؤبد تیزویر
 بدو گفت: «زو نیز مشنو سخن
 به دل گفت مؤبد که «بد روزگار
 همه مرگ را ایم بُرنا و پیر
 گر او بی عدد سالیان بشمرد
 همان به کز این کار ناسودمند
 ز کشتن رهانم مرا این ماه را

به جای آرم این گفته پادشا
 خردمند باشم به از بی خرد»
 که دارد وُرا چون تن و جان خویش
 ببیند وُرا من ندارم روا»
 گمان بد و نیک با هر کسی است
 نراند به زشت آب در جوی من»
 بر او داغ و دارو نهاد و بیست
 به حقه در آگند بر سان دود
 بیامد خروشان و رخساره زرد
 همان حقه بنهاد با مهر و بند
 سپارد به گنجور خود شهریار»
 پدیدار کرده بن و بیخ آن
 از آن کار بر باد نگشاد راز
 یکی خسرو آئین و روشن روان
 وُرا نام «دستور شاپور» کرد
 یکی شاه نوگشت با فر و یال
 بدید آب در چهره اردشیر
 روان را به اندیشه توشه بدی
 سردشمن از تخت برتافتی
 نه هنگام اندیشه‌ها کردن است
 جهان یک سر از داد تو گشت راست»
 که «ای پاک دل مؤبد رازدار
 غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
 ز کافور شد مشک و گل ناپدید
 دل آرای و نیروده و رهنمای
 که بیگانه او را نگیرد به بر
 مرا خاک سود آید از درد و رنج»
 که «آمد کنون روزگار سخن»

هر آن گه کز او بچه گردد جدا
 نه کاری است کز دل همی بگذرد
 بیاراست جائی به ایوان خویش
 به زن گفت: «اگر هیچ باد هوا
 پس اندیشه کرد آنکه «دشمن بسی است
 یکی چاره سازم که بدگوی من
 به خانه شد و خایه ببرید پست
 به خایه نمک بر پراگند زود
 هم اندر زمان حقه را مهر کرد
 چو آمد به نزدیک تخت بلند
 چنین گفت با شاه ک «این زینهار
 نبشته بر آن حقه تاریخ آن
 چو هنگامه زادن آمد فراز
 پسر زاد پس دختر اردوان
 از ایوان خویش انجمن دور کرد
 نهانش همی داشت تا هفت سال
 چنان بد که روزی بیامد وزیر
 بدو گفت: «شاهانوشه بدی
 ز گیتی همه کام دل یافتی
 کنون گاه شادی و می خوردن است
 زمین هفت کشور سراسر تو را است
 چنین داد پاسخ ورا شهریار
 زمانه به شمشیر ما راست گشت
 مرا سال بر پنجه و یک رسید
 پسر باید اکنون به پیشم به پای
 پدر بی پسر چون پسر بی پدر
 پس از من به دشمن رسد تاج و گنج
 به دل گفت بیدار مرد کهن

جوان‌مرد و روشن‌دل و سرفراز
 من این رنج بردارم از شهریار»
 چرا بیم جان تو را رنجه کرد؟
 زگفت خردمند برتر چه چیز؟! «
 که «ای شاه روشن‌دل و پاک‌رای
 سزد گر بخوانی کنون پیش‌گاه»
 تو را داد، آمد کنون خواستار
 مگرمان نباید به اندیشه زیست»
 سپرد آن که بستند دستور اوی
 نهاده بر این بندبر مهر کیست؟»
 بریده ز بن پاک شرم من است
 که تا باز خواهی تن بی روان
 بترسیدم از کردگار جهان
 بریدم هم اندر زمان شرم خویش
 به دریای تهمت نشوید مرا
 که دایم خرد باد دستور تو
 نمائند مگر بر فلک ماه را
 که از بخت تو شاد بادا سپهر
 جهان جوی فرزند را رهنمای»
 از آن کودک اندیشه‌ها برگرفت
 که «ای مرد روشن‌دل و پاک‌رای
 نمانم که رنج تو گردد کهن
 به بالا و دوش و برویال اوی
 نباید که چیزی بُود بیش و کم
 به بازیدن گوی و چوگان فرست
 بیچند ز فرزند جانم به مهر
 مرا با پسر آشنایی دهد»
 همی کرد کودک به میدان سپاه

بدو گفت ک «ای شاه که ترنواز
 گر ایدون که یابم به جان زینهار
 بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد
 بگوی آنچه دانی و بفرزای نیز
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای
 یکی حقه بُد نزد گنجور شاه
 به گنجور گفت: «آنکه او زینهار
 بدو باز ده تا ببینم که چیست
 بیاورد آن حقه گنجور اوی
 بدو گفت شاه: «اندرین حقه چیست
 بدو گفت ک «آن خون گرم من است
 سپردی مرا دختر اردوان
 نکشتم که فرزند بُد در نهان
 بجستم ز فرمانت آرم خویش
 بدان تا کسی بد نگوید مرا
 کنون هفت ساله است شاپور تو
 چون او نیست فرزند یک شاه را
 ورا نام شاپور کردم ز مهر
 همان مادرش نیز با او به جای
 بدو ماند شاه جهان در شگفت
 از آن پس چنین گفت با کدخدای
 بسی رنج برداشتی ز این سخن
 کنون صد پسر گیر همسال اوی
 همان جامه پوشیده با او به هم
 همه کودکان را به میدان فرست
 چو یک دشت کودک بُود خوب چهر
 بدان راستی دل گواهی دهد
 بیامد به شبگیر دستور شاه

که پیدا نَبُد این از آن اندکی
 میان اندرون شاه شاپور بود
 فزونی همی جُست هر یک بدوی
 تنی چند از ویژگان ناگزیر
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 که «آمد یکی اردشیری به جای»
 دلت شد به فرزند خود بر گواه»
 که «رو گوی ایشان به چوگان بگیر
 به چوگان به پیش من انداز گوی
 میان سواران به کردار شیر
 از این انجمن کس به کس نشمرد
 ز تخم و برو پاک پیوند من»
 بزد گوی و افگند پیش سوار
 چو گشتند نزدیک با اردشیر
 چو شاپور گرد اندر آمد به پیش
 چو شد دور، مر کودکان را سپرد
 که گردد جوان مردم گشته پیر
 همی دست بر دست بگذاشتند
 همی آفرین خواند بر دادگر
 که «چونین شگفتی نشاید نهفت
 که شاپور را گشته پنداشتم
 ز من در جهان یادگاری فزود
 و گر برتر آری ز خورشید سر»
 گران مایه یاقوت بسیار خواست
 زبر مشگ و عنبر بسی بیختند
 ز گوهر کسی چهره او ندید
 به کرسی زر پیکرش برنشاند
 که شد کاخ و ایوانش آراسته

یکی جامه و چهر و بالایی
 به میدان تو گفستی یکی سور بود
 چو کودک به زخم اندر آورد گوی
 بیامد به میدان پگاه اردشیر
 نگه کرد، و چون کودکان را بدید
 به انگشت بنمود با کدخدای
 بدو راهبر گفت ک «ای پادشاه
 یکی بنده را گفت شاه اردشیر
 همی باش با کودکان تازه روی
 از آن کودکان تا که آید دلیر
 ز دیدار من گوی بیرون بر د
 بُود بی گمان پاک فرزند من
 به فرمان بشد بنده شهریار
 دوان کودکان از پس او چو تیر
 بماندند ناکام بر جای خویش
 ز پیش پدر گوی بر بود و برد
 ز شادی چنان شد دل اردشیر
 سوارانش از خاک برداشتند
 شهنشاه ز آن پس گرفتش به بر
 سر و چشم و رویش ببوسید و گفت
 به دل هرگز این یاد نگذاشتم
 چو یزدان مرا شهریاری فزود
 به فرمان او بر نیابی گذر
 گهر خواست از گنج و دینار خواست
 بر او زر و گوهر بسی ریختند
 ز دینار شد تارکش ناپدید
 به دستور بر نیز گوهر فشاند
 ببخشید چندان و را خواسته

بفرمود تا دختر اردوان به ایوان شود شاد و روشن روان
 ببخشد کمرده گناه وُرا ز زنگار بزود ماه وُرا

به‌رغم این داستانها، پذیرفتن اینکه شاپور دخترزادهٔ اردوان باشد دشوار است. در جنگ هرمزگان می‌بینیم که شاهپور همراه اردشیر است، و پیش از آن نیز پسر اردشیر که نامش را اردشیر نوشته‌اند می‌بینیم که شهریار کرمان است. شاپور اول می‌تواند همان شاهپور اردشیر بوده باشد (همان شهریار کرمان و همان همراه اردشیر در جنگ هرمزگان). او حتماً یک نام خاص داشته که برای همیشه فراموش شده و فقط شاهپور بر رویش مانده است. چنانکه گفتیم، شاید او برادرزادهٔ اردشیر بوده و اردشیر وی را پسر خواندهٔ خویش و «شاهپور اردشیر» کرده است. شاید علت کنار نهاده شدن عمده‌ی نام او نیز همین بوده باشد.

دربارهٔ پیوند دادن شاپور به اردوان می‌توانیم چنین حدس بزنیم که به این قصد شایع شد تا مشروعیت سلطنتش را برای خاندانهای بزرگ دوران پیشین به اثبات برساند و وفاداری درازمدت سران این خاندانها را تأمین کند. علت ساختن چنین حَسَب نامه‌ئی می‌توانسته آن بوده باشد که پس از روی کار آمدن اردشیر و تعقیب و تصفیةٔ جسدی خاندان سلطنتی پارت توسط او، برخی از پارتیان شایع کردند که، بنا بر پیشگویی پیشینیان، چون اردشیر قدرت را از دست شاهان پارتی بیرون کشد و بر آنان تیغ بگشاید، یکی از فرزندان این خاندان دوباره به سلطنت دست خواهد یافت. احتمالاً اردشیر یا خود شاپور برای اینکه ثابت کنند که آن پیشگویی به فرزند اردشیر تعلق می‌گیرد، زیرا مادرش شاهزادهٔ پارتی و دختر اردوان است، این روایت را بر سر زبانها انداخته باشند تا خیال رؤسای قبایل پارتی را از انتظار ظهور یک شورشگر پارتی راحت کنند و اطاعت همگان را تأمین نمایند.

این داستان را شاپور اول دربارهٔ پسر و ولی‌عهدش هرمز نیز تکرار کرد و او را به‌زنی از خاندان شاهان پیشین منسوب نمود و ولایتعهدی او را مصداق آن پیشگویی تلقی کرد. در این داستان گفته شده که مادر هرمز دختر مهرک - شاه ایراهستان (لارستان) - بود که توسط اردشیر بابکان کشته شده بود. فردوسی نام این شاه را «مهرک انوش‌زاد» نوشته است. گفته شده که اخترشناسان خبر داده بودند که پسری از نسل مهرک به‌زودی شاه خواهد شد. دختر مهرک پس از کشته شدن پدرش گریخته به‌نزد یک مرد چوپان پناه گرفته بود، و شاپور یک‌روز به شکار رفته بود، و به خیمه‌گاه همان چوپان رسید که دختر مهرک در آن می‌زیست. او در آنجا آب طلبید و دختر برایش آب آورد. زیبایی دختر چشم شاپور را گرفت و او را از

چوپان خواستگاری کرد. دختر را به شاپور دادند، ولی او شاپور را به خود راه نمی‌داد، و شاپور وقتی می‌کوشید که او را با زور رام خود کند دختر مقاومت می‌نمود. شاپور از این امر در شگفت شد و به دختر فشار آورد که علت را بگوید. دختر حقیقت امر خویش را برای شاپور بازگفت و یاو آور شد که بیم دارد اگر آبستن شود و اردشیر بداند که او دختر مهرک است او را بگشود. شاپور او را مورد نوازش بیشتر قرار داد. پس از آن او از شاپور آبستن شد و هرمز را آورد. شاپور موضوع را به اردشیر نگفته بود؛ و اتفاق افتاد که یک‌روز اردشیر وارد منزل شاپور شد و چشمش به کودکی افتاد که در حیاط بازی می‌کرد. اردشیر او را در آغوش گرفت و از شاپور پرسید که این پسر کیست؟ شاپور چاره نداشت جز آنکه حقیقت را بگوید. اردشیر گفت: «اکنون پیشگوییِ اخترشناسان تحقق یافته، زیرا دخترزادهٔ مهرک فرزند ما است و به سلطنت خواهد رسید.»^۱

این داستان هر چه باشد خبر از آن می‌دهد که شاپور در زمان اردشیر دارای پسری بوده به نام هرمز. شاید هم واقعاً هرمز دخترزادهٔ شاه مقتول ایراهستان بوده. ولی همین داستان نشان می‌دهد که شاپور نمی‌توانسته دخترزادهٔ اردوان پنجم باشد که در سال ۲۲۴ کشته شد و می‌بایست که دخترش در سال ۲۲۵ یا پس از آن برای اردشیر پسر آورده باشد. شاپور اگر دخترزادهٔ اردوان باشد وقتی اردشیر درگذشته او بیش از ۱۵ سال نداشته؛ در حالی که این داستان نشان می‌دهد که هرمز پسر شاپور در زمان مرگ اردشیر در سنین نوجوانی بوده.

گفتیم که شاید شاپور نه پسر حقیقی اردشیر بلکه برادرزادهٔ اردشیر بوده که اردشیر او را پسر خواندهٔ خویش کرده است. و دیدیم که اردشیر در اواخر عمرش نزد مؤبد درد دل کرد که پسر ندارد. گزارشهایی می‌گویند که شاپور وقتی به سلطنت رسیده دو برادر به نامهای مهرشاه و فیروز داشته، مهرشاه استان دار میسان بوده، و فیروز - ظاهراً - در پایتخت می‌زیسته؛ زیرا روایتی می‌گوید که مانی پیامبر به‌توسط فیروز برادر شاپور به حضور شاپور رسید.^۲ پس برادران شاپور نیز در زمان درگذشت اردشیر بابکان در سنین جوانی بوده‌اند.

۲. حفظ دست‌آوردهای اردشیر بابکان توسط شاپور اول

شاپور در آغاز سلطنتش با چند شورش جدایی طلبانهٔ محلی روبه‌رو شد. یکی شورش دیلمان بود؛ دیگر شورش خوارزمیان بود؛ دیگر شورش کوهستانهای غرب ماد در کردستان

۱ - طبری: ۱/۳۹۷.

۲ - الفهرست ابن ندیم: ۵۰۹.

بود. این شورشهای جزئی را شاپور به تدبیر فرونشاند. قبایل تورانی جنوب افغانستان کنونی به همراه رئیسشان که نامش را پهلزیگ نوشته‌اند سر به شورش برداشته در صدد دست‌اندازی به خراسان برآمدند. شاپور به خراسان رفت، پهلزیگ را کشت و تورانیان را به سرزمینهای خودشان عقب زد، و شهری به نام «نیوشاپور» (اکنون نیوشاپور) برای اداره خراسان تأسیس کرده آن را مرکز فرمانداری خراسان کرد. («خراسان» یعنی «مشرق»). سپس برای به اطاعت کشاندن تورانیها به سرزمینهای جنوب افغانستان کنونی لشکر کشید و تا جنوب کابل پیش رفت؛ و شهری در آنجا بنیاد نهاده «پی شاپور» نامید (اکنون پشاور در شمال پاکستان).

یک شاهک محلی در غرب میان‌رودان در شهری که نامش را منابع عربی «الحضر» نوشته‌اند، به تحریک رومیان، در صدد جدایی از ایران برآمد. شاپور به الحضر لشکر کشی کرد و شاه الحضر که نامش را «ساترون» نوشته‌اند کشت. داستان این ساترون را منابع عربی همراه با افسانه‌هایی آورده‌اند. نوشته‌اند که شاپور دژ مستحکم الحضر را محاصره کرد ولی نمی‌توانست که بر آن دست یابد. دختر ساترون در یکی از روزها شاپور را دید و عاشقش شد و به او پیام فرستاد که اگر مرا به همسری بپذیری من راهی را به تو نشان خواهم داد که بتوانی بر دژ دست یابی. شاپور پذیرفت؛ و دختر زمینه سقوط دژ را فراهم آورد و شهر به دست شاپور افتاد. او ساترون را کشت و دخترش را به زنی گرفت. این داستان را همه تاریخ‌نگاران عرب نوشته‌اند، ولی به نظر می‌رسد که داستانی ساختگی باشد برای نشان دادن آنکه ساترون نه در جنگ که به سبب خیانت دختر خودش از شاپور شکست خورد و کشته گردید.

شاپور همراه این اقدامات به استحکام مرزهای کشور پرداخت و لقب «شاهنشاه ایران و آن‌ایران» (یعنی ایرانیان و غیر ایرانیان) را بر خود نهاد. «آن‌ایران» در آن زمان تورانیان در افغانستان و پاکستان کنونی، بومیان میان‌رودان، بومیان خوزستان، عربهای بخشی از عربستان، و مردم گرجستان و ارمنستان بودند.

۳. لشکر کشیهای شکست‌آمیز امپراتوران روم به ایران

دولتی که اردشیر بابکان تشکیل داده بود چشم طمع به فراسوی مرزهای غربی فرات نداشت، بلکه سیاست خویش را همزیستی مسالمت‌آمیز با دولت روم قرار داده بود. بنا بر سنتی که از دیرباز برای ایرانیان مانده بود جنگهای هجومی تجویز نمی‌شد؛ در اوستا نیز به رغم ارزش بسیار زیادی که به جنگ دفاعی داده شده جنگ هجومی تجویز نشده است. جنگ هجومی که «جهاد» نامیده می‌شود در فرهنگ ایرانیان وجود نداشته است. بر همین

اساس بود که - چنانکه از جنگهای دوران مادها و هخامنشیان و پارتیان به یاد داریم - هیچ کدام از جنگهای ایرانیها جنگهای هجومی نبود، بلکه همه دفاعی بود. در سده هفتم پیش از مسیح، ارمنستان با اتحادی که با آشوریان برضد ایران بست هوشتره را به جنگ خود کشاند و هوشتره ارمنستان را گرفت. در همان زمان، آشوریان به ایران اعلان جنگ دادند و نتیجه جنگ نابودی دولت آشور و افتادن کشور آشور به دست ایران بود. جنگ ایران و لیدیه که به افتادن لیدیه به دست کوروش بزرگ افتاد را دیدیم که آغازگرش شاه لیدیه بود که به مرزهای ایران تجاوز کرد و کوروش را به جنگ خویش کشاند. همچنین دیدیم که کوروش بزرگ به دعوت سران بابل به بابل رفت و بابل را بدون جنگ گرفت. فرعون مصر به مرزهای ایران در شام دست اندازی کرد و کام بوجیه به خاطر دفاع از مرزهای ایران با او وارد جنگ شد و نتیجه اش افتادن مصر به دست ایران بود. دیگر جنگهای زمان هخامنشی و پارتی را نیز دیدیم که همه با تجاوز همسایگان ایران آغاز می شد و به پیروزی ایران می انجامید. و دیدیم که لشکرکشی داریوش بزرگ و خشیارشا به یونان نیز - هر چند که یونانیان قدیم قلمفرسایی بسیار درباره اش کرده اند و تاریخ نگاران نوین غربی نیز لاف زنیهای آنها را باز نویسی می کنند - جنگ هجومی نبود؛ بلکه آغازگرش خود یونانیها بودند که به مرزهای ایران دست اندازی می کردند. ما در همه دوران ماد و هخامنشی و پارت و ساسانی هیچ جنگی را سراغ نداریم که به سبب تجاوز ایرانیان آغاز شده باشد. این سنت فرهنگی ایرانیان در دوران ساسانی و سپس عباسی نیز تداوم یافت. همینکه دولت عباسی را ایرانیان تشکیل دادند به دوران جهاد اسلامی نقطه پایان نهاده شد. چند سده بعد که سلطنتهای ایرانیان مسلمان بر افتاد و ترکان بر سرنوشت ایرانی مسلط شدند، ترکان حاکم بر ایران جهاد را احیاء کردند. محمود سبکتکین، با احیای جهاد، به هندوستان لشکر کشیها کرد. پس از او ترکان اوغوز به درون ایران خزیدند و سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند و دنباله جهاد را گرفته در اناطولی اسلام گستری کردند. بعدها ترکان قزلباش پس از تشکیل دولت صفوی با تحریکاتی که در کشور عثمانی انجام دادند بلاها بر سر ایران آوردند. اما سنت دیرینه ایرانیان جنگ هجومی را تجویز نکرده بود. پس از تشکیل شاهنشاهی ساسانی، رومیان به حکم خوی تجاوزگری دیرینه شان حاضر نبودند که از دست اندازی به مرزهای ایران خودداری ورزند. انگار از امنیت و آرامش در مرزهای کشورشان خوششان نمی آمد، و می خواستند که همیشه با ایران در جنگ باشند. امپراتوران روم از دیرباز در صدد بودند که شهرهای حران و نصیبین که ساکنانش بقایای یونانی تبارها بودند را از ایران جدا کرده ضمیمه کشور خودشان کنند. تلاشهای ناکام آنها در

این زمینه در دوران پارتیان را پیش از این دیدیم. منطقه آمیدا در جنوب دریاچه وان که در حد فاصل جنوب ارمنستان و شمال میان‌رودان واقع بود هدف دیگر آنها بود. نقشه آنها آن بود که با دستیابی بر منطقه استراتژیک آمیدا بتوانند ارمنستان را از ایران جدا کنند و از آنجا به سوی جنوب رفته حران و نصیبین را نیز بگیرند.

قیصر فیلیپ (معروف به فیلیپ عرب) در سال ۲۴۳ از کت‌پتوکه به ارمنستان لشکرکشی کرد. شاپور برای دفاع از ارمنستان به جنگ قیصر شتافت. قیصر به سختی شکست یافت. شاپور وی را اسیر و غرامت جنگی بر او تحمیل کرد و مجبور به انعقاد معاهده صلحی کرد که طبق آن دولت روم تعهد می‌سپرد که در آینده متعرض مرزهای ایران نشود. دولت روم همچنین در این معاهده پذیرفت که ارمنستان یک شهریاری خودمختار تابع ایران است (سال ۲۴۴م).

ولی این معاهده مثل همه معاهده‌های نقض شده گذشته در اثر نقض پیمان دولت روم چندان دوام نیافت. قیصر والیریانوس در سال ۲۵۹م به میان‌رودان لشکر کشید. شاپور در این زمان در شرق کشور درگیر فرونشاندن شورشی بود که تورانیان جنوب افغانستان کنونی (پختونها) به راه افکنده بودند. رومیان میان‌رودان را گرفتند و گویا در خوزستان نیز پیشروی کردند و شهر نوساز گوندشاپور (جندی شاپور) را تخریب کردند. شاپور پس از آرام کردن شرق کشور به مقابله تجاوزگران شتافت، قیصر را در میان‌رودان شکست داده اسیر کرد، سپاهیان رومی از میان‌رودان گریختند، و شاپور آنها را تعقیب کرده در شام پیش‌روی کرد؛ انتاکیه که پایتخت شرقی امپراتوری روم بود را گرفت، سپس به درون اناتولی پیش‌روی کرده کت‌پتوکه را گرفت تا احتمال لشکرکشی رومیان از اناتولی و کت‌پتوکه به ارمنستان را از میان برداشته باشد.

شاپور در صدد آن نبود که سرزمین‌هایی که گرفته بود را ضمیمه ایران کند. او پس از گرفتن انتاکیه و کت‌پتوکه یک افسر رومی به نام کیریادوس را ملقب به امپراتور روم کرده او را بر ارتش روم تحمیل کرد؛ و طبق معاهده‌ئی که به امضای او رساند، دولت روم تعهد سپرد که غرامت جنگی به ایران بپردازد، هزینه بازسازی شهرهایی که والیریانوس تخریب کرده را دولت روم بپردازد، و برای این بازسازیها نیروی انسانی در اختیار دولت ایران بگذارد. شاپور افسران و سربازان رومی را با مهندسان ارتش روم که از انتاکیه آورده بود در خوزستان به کار بازسازی تأسیسات اقتصادی که والیریانوس منهدم کرده بود گماشت، و برای آنکه خاطره این رخداد را برای تاریخ باقی بگذارد سدی را که اسیران رومی در شوشتر بنا کردند بنام قیصر نامگذاری کرده «بند کیسر» خواند (این ساخته هنوز برجا است). طبری - که به سبب

اشتباه روایتگرش این رخداد را به شاپور دوم نسبت داده است. می‌نویسد که شاپور قیصر را مجبور کرد که خاک از روم بیاورد و ویرانی‌هایی که به‌بار آورده بود بازسازی کند، و به‌جای نخلستانها و باغستانهایی که نابود کرده بود زیتون بکارد.^۱

به‌دستور شاپور، پیروزی بر والیریانوس را در چند نقطهٔ ایران بر سنگ کوهستان نقش زدند. در تصویر نقش رستم شاهنشاه را می‌بینیم که در رخت و زیور شاهنشاهی سوار بر اسب خویش است و قیصر روم در برابر او خاضعانه زانو زده و در حالی که به‌سبب دویدن و شتاب کردن برای درخواست بخشایش از شاهنشاه، رخت او را وزش باد از پشت بدنش دور ساخته است با دستهای دراز کرده به‌شاهنشاه التماس می‌کند، و شاهنشاه دست خویش را به‌علامت امان بلند کرده زندگی دوباره را به‌قیصر عطا می‌کند. شاید این نیز از کارهای پیکرتراشان رومی باشد که او از انتاکیه آورده بوده تا به‌دست خود رومیها داستان را برای تاریخ بگذارد. نقش مشابهی که بر سنگهای کوهستان کنار شهر نوبنیاد بی‌شاپور (در منطقهٔ کازرون کنونی) نگاشته شده است نیز این حکایت را تکرار می‌کند. باز در نقش دیگری در بی‌شاپور می‌بینیم که دسته‌های رومیان در اسارت ایرانیان‌اند و پرچم امپراتوری را ایرانیان به‌غنیمت گرفته برای شاهنشاه می‌آورند، و شاهنشاه به‌سربازان اسیرشدهٔ رومی اشارت آزادی می‌دهد.

از فرجام والیریانوس پس از آن خبری داده نشده است. کریستنس گمان کرده که شاید وی را شاپور در خوزستان به‌زندانبان کرد و همانجا درگذشت. ولی به‌نظر می‌رسد که شاپور وی را به‌رومیان تحویل داده و قیصر جدید رومیان وی را به‌خواست ایران اعدام کرده باشد.

۴. پی‌آمدهای شکست خفت‌بار قیصر در سرزمینهای امپراتوری

شکست والیریانوس در جنگ با ایران و نشانیدن یک دست‌نشانده بر تخت امپراتوری توسط شاهنشاه ایران نتایج وخیم سیاسی برای روم دربر داشت و مسائل و مشکلاتی را در روم به‌دنبال آورد، که جای آن در این گفتار نیست. ولی آنچه برای ما - به‌عنوان مطالعه‌گران تاریخ و فرهنگ ایران‌زمین - اهمیت دارد آن است که شاپور در عین حالی که شام را گرفت ولی در صدد برنیامد که آن سرزمین را ضمیمهٔ ایران کند، بلکه پس از تحمیل خواسته‌های ایران بر دولت روم شام را به‌رومیان باز داد. مرزهای دو دولت پس از آن در همان نقاطی تثبیت شد که توسط اردشیر بابکان برقرار شده بود.

یکی از نتایج شکست رومیان از ایران به‌میدان آمدن قدرت سیاسی قابل توجهی در شام

بود که می‌توانست به‌رقیبی برای دربار روم تبدیل شود و خطر بزرگی برای امپراتوری ایجاد کند. در آن زمان بیابانهای غرب فرات میانه در دست یک پادشاه عرب موسوم به اُذینه بود که در شهر تدمُر (اینک در شرقِ میانی سوریه) استقرار داشت و قبایل عرب بیابانهای شام در اطاعت او بودند. این پادشاه پس از شکست والیریانوس به‌یک قدرت سیاسی مهم در شام تبدیل شد و در میان آشفته‌گیهای ناشی از این شکست با اتکاء به نیروی قبایل عرب بیابانهای شام خودش را امپراتور سوریه خواند.

یکی از سیاستهای رومیان در فتوحاتشان از دیرباز این بود که می‌کوشیدند با برهم زدن ترکیب جمعیتی در سرزمینهای اشغالی شان جماعات انسانی وفادار به سلطهٔ خویش را در این سرزمینها به‌وجود آورند. قرائن تاریخی نشان می‌دهد که قیصران روم در اجرای این سیاست قبایل عرب را تشویق می‌کردند که از نواحی شمالی عربستان به‌درون مصر و شام بخرزند. چنانکه در اواخر دورهٔ پارتیان که مناطقی از میان‌رودان را به‌اشغال درآوردند خزش قبایل عرب را به‌شرق فرات تشویق کردند و قبایل تنوخ و قُصاعه در مناطقی از جزیرهٔ فرات (بیابانهای حَرّان و نصیبین) و فراتِ میانه در حوالی انبار جاگیر شدند. بعدها بخش اعظم این قبایل به‌سبب ناامنیهایی که در منطقه ایجاد می‌کردند به‌وسیلهٔ اردشیر بابکان از این نواحی به‌درون بیابانهای شام رانده شدند.^۱ رومیان از این جماعات اسکان‌یافته در بیابانهای شام در سرکوب مقاومت‌های داخلی سرزمینهای اشغالی استفاده می‌کردند و عربها را به‌عنوان سرباز در ارتش به‌کار می‌گرفتند. در سدهٔ سوم مسیحی جماعات بزرگی از عربان در بیابانهای شام اسکان داشتند، و زمانی که اُذینه درصدد گسترش نفوذش در شام به‌بهای متصرفات امپراتوری روم برآمد، می‌توانست از این عربان در ارتش خویش استفاده کند.

گفتم که مرکز سلطنت اُذینه در شهری به نام تدمُر بود. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانشین یک شهر مهم دیگر شمال عربستان شده بود که روزگاری ایدوم نام داشت، و یونانیهای سلوکی آن را پَترا (سنگستان) نامیدند. این منطقه در زمان هخامنشی، بنا به نوشتهٔ داریوش بزرگ، «عربیه» (عربستان) نامیده می‌شد. ضمن سخن از نبونهد (آخرین پادشاه بابل) به‌سفر او به ایدوم اشاره داشتیم، و دیدیم که او هفت سال از اواخر سلطنتش را در همین منطقه در شهری به نام تیماء اقامت گرفته آن‌را پایتخت خویش قرار داد. ایدوم به‌سبب آنکه بر جادهٔ کاروان‌رو بین المللی قرار گرفته بود، در عهد هخامنشی به‌طرف شکوفایی حرکت کرد، و در زیر چتر هخامنشی تشکیل قدرت قابل توجهی داده قلمروش را از جنوب بحرالمیت تا

شمال عربستان گسترش داده تشکیل تمدنی داد که قرن‌ها تداوم یافت. آثار باشکوهی از این تمدن هنوز پا برجا است. رومیان در سال ۱۰۶م شهر پترا را اشغال و چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی به‌خود ندید. در سده‌های بعدی تبلیغ‌گران مسیحی علت ویران شدن این شهر عظیم را دشمنی مردمش با خدا و مورد خشم قرارگرفتنشان از جانب خدا می‌دانستند و برای تبلیغ مسیحیت افسانه‌هایی دربارهٔ آن می‌گفتند و برسر زبانها می‌افکندند و از مردم می‌خواستند که به‌دین مسیح درآیند تا به‌چنین سرنوشتی دچار نگردند که اینها دچارش شدند و به‌کلی نابود گشتند. در اثر این افسانه‌ها بقایای معابد و کاخهای کوهستانی پترا نزد بادیه‌نشینان عرب به «غار اصحاب کهف» شهرت یافت. مردم حجاز در سدهٔ ششم مسیحی ویرانه‌های این شهر را «شهر قوم ثمود» می‌نامیدند و افسانه‌هایی دربارهٔ آن نقل می‌کردند، که داستان «ناقهٔ صالح» از آن جمله است. ولی البته این افسانه‌ها راه به‌جائی نمی‌برد. اکنون ویرانه‌های زیبا و شکوهمند پترا در کشور اردن مهمترین مرکز جذب گردشگران غربی به‌این کشور است.

پس از ویرانی پترا شهر تدمر به‌یک مرکز تمدنی عرب بر سر جادهٔ کاوران رو بین‌المللی تبدیل شد. تدمر یک شهر باستانی در آخرین حد بیابانهای شمالی عربستان در منطقهٔ وسطای سوریهٔ کنونی است. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جان‌نشین پترا گردید و به‌زودی به‌یک شهر ثروتمند تبدیل شد و دامنهٔ نفوذش را از کرانهٔ غربی فرات در فراسوی مرزهای غربی ایران تا آخرین حدود غربی کشور اردن کنونی گسترش داد. از قبایلی که در کشور تدمر اسکان داشتند، در روایت‌های عربی با نام قبایل عاد یاد شده است. همین روایت‌ها شهر تدمر را با صفت اِرم یاد کرده‌اند. چونکه تدمر در تهیهٔ سرباز عرب برای رومیان نقش عمده ایفا می‌کرد، توسط امپراتوران روم تقویت شد، و در سدهٔ سوم به‌صورت یک کشور نسبتاً نیرومند تابع روم پا به‌عرصهٔ ظهور نهاد، و به‌صورت یک سرزمین حائل میان ایران و روم عمل می‌کرد. ظاهراً در جنگ‌های شاپور اول با والیریانوس، اُذینه - پادشاه تدمر - پس از مذاکرات و توافقهائی با شاپور همکاری داشته است؛ زیرا او پس از این قضایا خودش را امپراتور شام لقب داد و کوشید که به‌عنوان پادشاه مستقل سوریه با شاهنشاه روابط دوستانه داشته باشد. چون شاپور پس از انعقاد قرارداد صلح با رومیان به‌ایران برگشت اُذینه نامه و هدایائی را همراه یک هیأت بلندپایه به‌ایران فرستاد. ولی شاپور از اینکه اذینه خودش را پادشاه مستقل خوانده بود به‌خشم شد و هیأت اعزامیش را به‌حضور نپذیرفت و دستور داد تا هدایایش را به‌آبهای فرات ریختند. اذینه روابط با ایران را قطع کرده برضد ایران شورید و مناطق

عرب‌نشین فرات میانه را گرفت و رخ به جانب رومیان برگرداند و در صدد برقرار کردن روابط دوستانه با قیصر جدید برآمد. دربار روم که چاره‌ئی جز گردن نهادن به وضع موجود نداشت قدرت اذینه را برسمیت شناخت، و برای آنکه روابط او با دربار روم حفظ شود لقب امپراتور سوریه را که او به خودش داده بود تأیید کرد و او را با همین لقب مورد خطاب قرار داد.

ولی دربار ایران این قدرت نوخاسته را خطری نوین در همسایگی ایران می‌دانست؛ به‌ویژه که بخشی از قبایل عرب در همسایگی شرقی این دولت در درون مرزهای ایران می‌زیستند و در آینده می‌توانستند که با این دولت عربی در اتحاد شوند و برای ایران در میان‌رودان دردسر ایجاد کنند. روایت‌های عربی می‌گویند که یک پادشاه عرب به نام جُدیمه ابرش که همسایه شرقی تدمر بود با اذینه در جنگ شد و او را کشت و شهر تدمر را تاراج کرد.

جدیمه رئیس اتحادیه قبایل تنوخ بود و مرکز امارتش در غرب شهر انبار کنونی واقع در غرب عراق بود. این قبایل در زمانی از دوران پس از هخامنشی که منطقه در بی‌حاکمیتی به خود رها و گرفتار آشوب‌های ناشی از درگیری‌های جانشینان اسکندر بود در دنبال کوچشان از یمن به این ناحیه رسیده در این منطقه (منطقه‌ئی که تا پیش از آنها آرامی‌نشین بود) جاگیر شده بودند. افسانه‌هایی که در کتاب‌های عربی درباره این قبایل و رسیدنشان به منطقه آمده است مورد اعتماد نیست، ولی عموماً خبر از آمدنشان از یمن به این منطقه می‌دهد. شاپور اول پس از آنکه - چنانکه بالاتر اشاره رفت - شهر الحضر را گرفت و پادشاهش را کشت برای نظارت بر امور عرب‌های بیابان‌های غربی فرات یک امارت دیگر از قبایل عرب منطقه به‌ریاست همین جدیمه ابرش تشکیل داد. از آنجا که مرکز این امارت بر سر جاده کاروان‌رو بین‌المللی واقع شده بود، جدیمه با کاروان‌های تجارتنی که به راه افکند ثروت هنگفتی به هم زد و قدرت فراوانی به دست آورده با تدمر به رقابت برخاست و عاقبت هم توانست اذینه را به قتل برساند (سال ۲۶۶م). قتل اذینه به احتمال بسیار به تحریک یا به دستور دربار ایران صورت گرفت. جدیمه ابرش در تاریخ داستانی قبایل عربستان معروفیت همگانی داشت و شاعران عرب پیش و پس از اسلام مثل‌های بسیاری درباره بلندهمتی او می‌زدند.

پس از اذینه بیوه‌اش زنوبیا به‌عنوان نایب کودکش وَهَبُ اللات به سلطنت نشست. زنوبیا برای آنکه از جدیمه ابرش انتقام بگیرد قاصدانی را نزد او فرستاده به او پیشنهاد کرد که او را به‌زنی بگیرد تا قبایلشان متحد شوند. جدیمه فریب او را خورده به تدمر رفت؛ و زنوبیا در مجلس بزمی که ترتیب داد، او و همراهانش را مست کرده بازداشت کرد و گردن زد. پس از جدیمه خواهرزاده‌اش عمرو ابن عدی به‌جای او نشست و مرکز حاکمیتش را شهر حیره در

ناحیهٔ جنوبی فرات در محلِ نجفِ کنونی قرار داده کشور حیره را ایجاد کرد که تا اواخر دههٔ نخست سدهٔ هفتم مسیحی استمرار داشت. عمرو ابن عدی از قبایل لخم بود که باز در زمانی در دنبال کوچشان از یمن به این منطقهٔ آرامی نشین رسیده بودند. اینجا روزگاری سرزمینهای اصلی سومر و کلدی بود و یادگارها از شکوه دیرینه در دل خود داشت. قبایل عبری (عبرایم) که بعدها بنی اسرائیل از آنها بیرون آمده بودند نیز روزگاری از همین منطقه (از اور کلدی) به نواحی رود اردن کوچیده بودند.

گفتیم که زَنوبیا به عنوان نایب سلطنت خودش وَهَبُ اللات شاه تدمر شد. در سال ۲۷۱ وهب اللات که به سن رشد رسیده بود، ضمن برخورداری از حمایت شاپور اول، با لقب اوگست کبیر و امپراتور سوریه بر تخت سلطنت تدمر نشست. مشکلات دربار روم در این زمان از میان رفته بود و قیصر اوریلیان از یک ارتش نیرومند برخوردار بود. قیصر در اواخر این سال با استفاده از فرصتی که در گذشت شاپور اول پیش آورده بود به شام لشکر کشید. پادشاه تدمر با همهٔ مقاومت جانانه‌ئی که به خرج داد مجبور شد که در برابر قیصر عقب‌نشینی کرده به پایتخت پناه ببرد. او برای مقابله با قیصر از دربار ایران استمداد جست، ولی این وقایع زمانی اتفاق می‌افتاد که شاپور از دنیا رفته بود و ایران خود گرفتار مشکلات سیاسی ناشی از شاهمردگی بود و نتوانست که برای تدمر کاری انجام دهد. قیصر پس از در هم شکستن مقاومت تدمر، شاه تدمر را دستگیر کرده بردار زد و مادرش زَنوبیا را اسیر کرده کشت و شهر تدمر را آتش زده به کلی ویران و قبایل تدمر را به درون بیابانها تاراند. پس از آن منطقهٔ تدمر در زیر ادارهٔ مستقیم رم قرار گرفت. خرابه‌های معبد بزرگ «بعل» که تا امروز در بیابان شرقی سوریه پابرجا است و از مراکز مهم گردشگری در سوریه است نشان از تمدن شکوهمندی می‌دهد که در اینجا وجود داشته.

خاطره‌های زیبای دوران شکوه تدمر و اندوه ویرانی آن در اذهان قبایل عربستان ماند. از اتحادیه‌ئی که سلطنت تدمر را تشکیل داده بودند در افسانه‌های عربی با نام قبایل «عاد» یاد شده است. افسانهٔ «بهشتِ شَدَّاد» و گم شدن ناگهانی بهشت و صاحبش که عربها ساختند یادآور ثروت و مکنّت نابودشدهٔ همین تدمر بود. بعدها افسانه‌هائی که تبلیغ‌گران مسیحی دربارهٔ تدمر ساختند می‌گفت که مردم این شهر چونکه بت می‌پرستیدند و نخواستند که پیرو مسیح شوند به امر خدا نابود شدند. همچنین می‌گفت که شَدَّاد ابن عاد در شهر اَرَم برای خویش باغستانی ایجاد کرده نام «بهشتِ شَدَّاد» بر آن نهاده بود؛ ولی چونکه بت می‌پرستید و با خدا دشمنی می‌ورزید خدا بر او خشم گرفت و او و بهشتش را زمین به امر خدا فروبلعید و

به کام خویش کشاند. از بقایای شهر تدمر در قرآن با نام «إِرم ذات العِمَاد» (إِرم دارای ستونهای بسیار) یاد شده و گفته شده که مردمش چونکه الله را نمی پرستیدند گرفتار خشم الله شدند و شهرشان را الله ویران و خودشان را نابود کرد.

۵. نظام شاهنشاهی شاپور اول

شاپور نیز مثل اردشیر بابکان شاهنشاهی ایران دوست و آبادگر بود. او چندین شهر را نوسازی یا بنا کرد و نام خود را بر آنها نهاد. نیوشاپور (نیوشاپور) در خراسان، بی شاپور در توران زمین (اکنون پشاور در شمال پاکستان)، گوندشاپور (جندی شاپور) در خوزستان، بزرگ شاپور در جنوب شرق عراق و غربی دجله، پیروزشاپور در شمال غرب تیسپون، و بی شاپور در پارس (نزدیکی کازرون کنونی) از آن جمله بود. هر کدام از اینها مرکز یک امیرنشین تابع شاهنشاهی بود؛ و معمولاً امیرانش از خاندان شاهی بودند. شاهان بعدی ساسانی به این شهرها توجه بسیار مبذول داشتند؛ به ویژه گوندشاپور و بی شاپور و نیوشاپور در دوران ساسانی از شهرهای مهم و پیشرفته ایران به شمار می رفتند. گوندشاپور در آینده به بزرگترین مرکز علمی و فرهنگی ایران تبدیل شد؛ و بی شاپور نیز تبدیل به آرشیو بزرگ سلطنتی ایران گردید، و چنان اهمیتی کسب کرد که در عین کم جمعیت بودنش از نظر زیبایی با پایتخت همسری می کرد. شهر نیوشاپور نیز به مرکز فرمانداری خراسان تبدیل شده نام آبر شهر گرفت و پایتخت شرقی کشور شاهنشاهی شد.

شاپور به حکم قلمرو وسیعش که اقوام و ادیان متعددی را زیر چتر داشت، سیاست تسامح دینی را در پیش گرفت و همه ادیان موجود در کشور را زیر پوشش دولت قرار داد. بخشهایی از شرق کشور (مشخصاً کابلستان) از آئین بودا پیروی می کردند؛ در ارمنستان و گرجستان و شرق اناتولی آئینهای مزدایسنه و میتریسنه و زروانی با اقلیت نومسیحی دوشادوش هم می زیستند؛ در میان رودان آئینهای غنوصی و صابی و مندایی جای دینهای کهن بومی را گرفته بود، مسیحیت نیز در آغاز خزش به درون جماعات میان رودان بود؛ بخشهای قابل توجهی از جماعات یهودی در اسپهان و بابل و خوزستان می زیستند. شاپور اول در عین پایبندی به آئین ایرانی، همه این ادیان را مورد احترام قرار داد و آزادی فعالیت دینی را در سراسر کشور تأمین کرد و وحدتی ملی شبیه آنچه در زمان کوروش و داریوش برقرار بود در کشور برقرار ساخت. به برکت توقف جنگهای ایران و روم که در اثر دو شکست بزرگ روم میان حاصل شده بود راههای تجارت شرق و غرب که از ایران می گذشت رونق چشم گیر یافت و از

این رهگذر ثروتهای انبوهی نصیب ایران شد و رونق و شکوفایی اقتصادی را به دنبال آورد که سبب رونق هنرها و صنایع شد، و ایران پس از قرن‌ها دوباره حرکت تمدنی شکوهمند خویش را از سر گرفت و قدم به عرصه‌ئی نهاد که در زمان داریوش و خشیارشا - گرچه اکنون در مقیاسی کوچک‌تر - در آن راه حرکت و تلاش می‌کرد.

شاپور اول ترتیباتی که اردشیر ایجاد کرده بود را توسعه داد و برای ارتش و ادارات دولتی ترتیبات نوینی ابداع کرد که یادآور ترتیبات پیشرفته‌ئی دوران هخامنشی بود. قبایل پهلوی (پارتی) هرچند که سلطنت را به ساسانیان واگذار کرده بودند، ولی در ترتیباتی که از زمان شاپور اول وضع شد معمولاً فرماندهی ارتش شاهنشاهی (ارتشتاران سالار/ ایران سپاهبد) در دست یکی از سپهداران خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بود؛ و در جای خود خواهیم دید که مقام ایران سپاهبد معمولاً در میان سه خاندان بزرگ پارتی - یعنی خاندان کارن پهلوی، خاندان سورن پهلوی، و خاندان مهران پهلوی - دست به دست می‌شد. از این نظر، پارتیان از زمان شاپور اول به بعد شریکان واقعی سلطنت شمرده می‌شدند و به همراه مغان در عزل و نصب شاهنشاه دخالت مستقیم داشتند.

در زمان شاپور اول چهار شهر یاری بزرگ در چهار نقطه شرقی و شمالی کشور ایجاد گردید که هر کدام دارای یک شاه محلی خودمختار بود: کابل شاه در کابلستان، خوارزم شاه در خوارزم، الان شاه در الان (شمال رود ارس تا کوه‌های قفقاز)، کوشان شاه در پاکستان کنونی شامل کویت و حضدار تا پشاور. ارمنستان (شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیه کنونی تا دریاچه وان و غرب دریاچه اورمیه) نیز دارای شاه دارای استقلال داخلی از بقایای خاندان پارتی بود. سرزمین گرجستان کنونی در آن زمان تابع ارمنستان بود و توسط امیر محلی اداره می‌شد که تبار ایرانی داشت و از بقایای خاندان حکومتگر ایرانیان زمان هخامنشی بود. سرزمینها عرب‌نشین شمال و شرق عربستان (شامل بخشی از شرق سوریه کنونی و غرب و جنوب عراق کنونی و کویت و منطقه شرقی عربستان تا کشور قطر) نیز جزو قلمرو امیر خودمختار حیره بود که گفتیم مرکز فرمانداریش در جایی قرار داشت که اکنون شهر نجف است. نام ایرانی امیرنشین حیره «أسورستان» بود. سرزمینهای عرب‌نشین جنوب دریای پارس که اکنون امارات عربی و کشور عمان است تابع استان داری کرمان بود و مرکز امیرنشینش در شمال کشور کنونی عمان واقع می‌شد. جزیره بحرین کنونی که جمعیتش مخلوطی از ایرانی و عرب بودند تابع پارس بود و امیرش از پارس فرستاده می‌شد. در سرزمینهای عرب‌نشین، یک پادگان ایرانی در حیره و یک پادگان نیز در شهر فنیاداردشیر در

شرق عربستان واقع بود. یک مرکز نظامی نیز در کاظمه (جائی در شمال غرب کویت کنونی) قرار داشت.

مقام شاهان خودمختار موروثی بود، وقتی شاهی می‌مرد ولی‌عهدش با تأیید و تصویب شاهنشاه به‌جایش می‌نشست. لقب رسمی شاهان خودمختار «مرزبان» بود، ولی با نام شاه سرزمین خودشان (مثلاً کوشان‌شاه، الان‌شاه، خوارزم‌شاه) شناخته می‌شدند. طبرستان هرچند که به‌علت آنکه سرزمین مرزی نبود شاهنشین خودمختار شمرده نمی‌شد، ولی - چنانکه بالاتر ضمن گفتار اردشیر بابکان خواندیم - مقام حاکم طبرستان موروثی و در فرزندان و نوادگان گشنسپ‌شاه بود و لقب دیرینه شاه را برای خود حفظ کردند. از زمان شاپور اول رسم افتاد که معمولاً فرزندان یا برادران شاهنشاه برای گذراندن دوره کشورداری به یکی از شاهنشینهای خودمختار (به‌جز ارمنستان) فرستاده می‌شدند و در کنار شاه محلی (مرزبان) انجام وظیفه می‌کردند. در آینده کرمان و سیستان نیز به دو شاهنشین تبدیل شدند و شاهشان معمولاً پسر یا برادر شاهنشاه بود و لقب «کرمان‌شاه» و «سگان‌شاه» را داشت. شاهنشین کرمان از کرمان و مک‌کران (بلوچستان ایران و پاکستان) و عُمان و امارات کنونی تشکیل می‌شد؛ و شاهنشین سیستان شامل سیستان و زاولستان شامل غزنی و زرنگ و بُست بود. بعدها در چند مورد، سگان‌شاه و کوشان‌شاه و کرمان‌شاه (بهرام سوم، بهرام چهارم، هرمز سوم) به شاهنشاهی رسیدند. بهرام گور نیز پیش از آنکه شاهنشاه شود مرزبان سورستان (حیره) بود. شاهقباد نیز پسر بزرگش کاووس را که از پیروان استوار مزدک بود به‌عنوان شاه به طبرستان فرستاد، و کاووس تا اواخر عمر پدرش شاه طبرستان بود.

آنچه را ما اکنون استان گوئیم و در زمان قاجارها «ایالت»^۱ می‌نامیدند در زمان ساسانی شهرستان نامیده می‌شد. فرمانداران شهرستانها که معمولاً رؤسای خاندانهای حکومتگر محلی سابق - موسوم به واس‌پوهران (تلفظ جدیدتر ویس‌پوتر) بودند لقب «شهردار» داشتند (تلفظ جدیدتر خشت‌ریاؤ)، و فرمانداری‌شان «شهرستان» نامیده می‌شد (شهرستان را در زمان هخامنشی دَهِیاو می‌گفتند). شهرداران دارای چنان مقام ارجمندی بودند که شاهنشاه هر از چندی آنها را دسته جمعی به حضور می‌پذیرفت تا برای امور کشوری با آنها تبادل نظر کند. سنگ‌نیشته واقع در حاجی‌آباد کنونی خیر از مسابقه تیراندازی شاپور اول و شهرداران می‌دهد و از مهارت شاپور در تیراندازی یاد می‌کند. در مراسم بزرگ بارعام نوروز و مهرگان و دیگر جشنهای ملی نیز عموم شهرداران به حضور شاهنشاه بار می‌یافتند و هدایا رد و بدل

۱- ایالت واژه ترکی / مغولی به‌صیغه عربی است یعنی مرکز حاکمیت ایل.

می‌شد. در مسابقات بزرگ چوگان‌بازی که ورزش رسمی شاهنشاهی بود نیز برخی از شهرداران در کنار شاهنشاه شرکت می‌کردند. شهرداران مقامشان موروثی نبود، ولی معمولاً جانشین هر شهردار از همان خاندان بود و به فرمان شاهنشاه منصوب می‌شد.

آنچه را ما در تقسیمات کشوری کنونی مان شهرستان گوئیم در زمان ساسانی «کوره»، آنچه را بخش گوئیم «رُستاگ»، و آنچه را دهستان گوئیم «بلوک» می‌گفتند. هر شهرستان به چند «کوره»، هر کوره به چند «رُستاگ»، و هر روستاگ به چند «بلوک» تقسیم می‌شد. هر بلوک عبارت از چند روستا بود که در نزدیکی هم قرار داشتند. مثلاً پارس یک شهرستان بود. چند کوره و شماری رستاگ و بلوک داشت، و دارای چندین شهر و شمار بسیاری روستا بود. حاکم کوره را «استان‌دار»، حاکم رستاگ را «دهیگ»، و حاکم بلوک را «کدک‌خدا» می‌گفتند. حاکم هر روستا نیز صفت کدک‌خدا داشت. حاکم هر شهر را نیز «شهریگ» می‌گفتند. شهریگان و دهیگان و کدک‌خدایان زیر نظر استان‌دار انجام وظیفه می‌کردند، و استان‌دار زیر نظر شهردار منصوب شاهنشاه. منصب اینها موروثی نبود ولی در میان بزرگان خاندانهای حکومتگر دیرینه تداوم داشت و مقامشان، پس از گذراندن ترتیبات معمولی به فرمان شاهنشاه تصویب می‌شد.

از مقامهای بلندپایه‌ئی (در حد سپهبد) به نامهای «پادگوس‌بان» و «کنارنگ» نیز در منابع تاریخی یاد شده و برخی از شخصیت‌هایی که دارای این منصب بوده‌اند نیز شناسانده شده‌اند؛ ولی ما نمی‌توانیم مشخصات دقیق این مقامات را تعیین کنیم. مثلاً اسپهان دارای پادگوس‌بان بوده؛ و ابرشهر نیوشاپور در مرکز خراسان دارای کنارنگ بوده.

مجموعه حکومتگران و بلندپایگان ارتش را «بزرگان» می‌نامیدند (معادل سادات و اشراف در زبان کنونی). عموم مردم شهرها و روستاهای کشور نیز دارای لقب «آزادان» بودند؛ و این لقب معادل «شهروند دارای حقوق کامل» و معادل «ملت» در زبان کنونی بود. مردم کشور از بزرگان و آزادگان صفت «بندگان» داشتند که معادل «رعیت» در زبان کنونی است؛ یعنی همه مردم کشور، هر مقامی و منصبی که داشتند، ضمن آنکه از حقوق کامل شهروندی - البته با تمایزهایی که قانون و شرع مقرر کرده بود - برخوردار و «آزادان» بودند رعیت شاهنشاه شمرده می‌شدند. این اصطلاح را در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ نیز دیدیم. داریوش از بلندپایه‌ترین افسران پارس با صفت «مَنَ بَندک» یاد کرده بود.

ارتش شاهنشاهی نیز دارای سلسله‌مراتبی بود. پس از ارتشتاران سالار که ایران سپاهبد بود سپاهدان قرار می‌گرفتند که حاکمان محلی یا از خاندان آنها بودند. چنانکه در ترتیبات

اردشیر خواندیم ارتش شاهنشاهی ارتش منظم و مستمری بگير و دارای طبقه خاص خویش بود. بالاترین مرتبه ارتش از آن «آسپ‌وران» بود که سواره نظام سنگین اسلحه ارتش بودند. شاهنشاه دارای لشکر ویژه‌ئی از زبده‌ترین افسران سواره نظام (آسپ‌وران) بود که «گند شاهنشاه» نام داشت و مستمریش را مستقیماً از دربار می گرفت. به نظر می رسد که گند شاهنشاه جانشین سپاه ده‌هزاری زمان هخامنشی بوده که «جاویدانان» نام داشته است. زبده‌ترین نیروی سپاهی اسپ‌وران یک لشکر بود به نام «ورهرانیگان» که فرماندهشان لقب «ورهرانیگان خدا» نامیده می شد. لقب اینها از ایزد ورهران (بهرام) گرفته شده بود که در اساطیر ایرانی ایزد حامی سپاهیان بود. شاید بتوان این لشکر را به زبان امروزی «لشکر صاعقه» ترجمه کرد. پیاده نظام ارتش که «پیادگان» نامیده می شدند معمولاً سربازان روستایی بودند که دوره‌هائی در ارتشهای محلی دیده بودند و به وقت ضرورت به همراه فرمانده محلی (سپاهبد) فراخوانده می شدند. در جنگهای دفاعی که در برابر تجاوزات بیگانه انجام می گرفت معمولاً شخص شاهنشاه فرماندهی کل را در دست داشت؛ و خود او بود که سپاه را به جنگ دشمن می برد. حضور شخص شاهنشاه در جنگهای دفاعی سبب می شد که مردم سراسر کشور برای شرکت در دفاع از کشور، با جان و دل، در لشکر کشیها شرکت ورزند. و در جای خود خواهیم دید که در لشکر کشیهای بزرگ دفاعی شاهنشاه، همه شاهان خودمختار محلی با سپاهیان محلی شان به همراه شاهنشاه بودند. مردم در زمان صلح و آرامش در آبادیهای خودشان در امنیت به کار و سازندگی اشتغال داشتند و در زمان بروز خطر تجاوز خارجی به ارتش می پیوستند و از میهن دفاع می کردند. ارتشیان مستمری بگير نیز همین وضع را داشتند، و ضمن آنکه به کارهای خودشان مشغول بودند، در تمرینهای موسمی ارتش محلی شرکت می کردند تا آمادگی جنگی و دفاعی شان را همواره پرتوان بدارند. مراتب رسمی سه گانه ارتش شاهنشاهی عبارت بود از: گند، درفش، وشت. ارتش از چندین گند تشکیل می شد و در رأس هر گند یک «گندسالار» قرار داشت که سپهبد محلی بود. هر گند به چند درفش، و هر درفش به چند وشت تقسیم شده بود.

پادگانهای گوناگونی که در مناطق مختلف کشور دائر بود «ارگ» نامیده می شد؛ و فرمانده پادگان را «ارگ‌بد» می نامیدند. ارگ بد تلفظ نوین «هرگه‌پت» بود که از دوران ماد بازمانده بود. هر «ارگ» دارای یک خزانه بزرگ متشکل از دوبرخس برای اسلحه و خواربار بود و «امبارگ» نامیده می شد. رئیس این خزانه را «امبارگ‌بد» می گفتند. (شهر انبار در عراق کنونی هنوز نام دیرینه اش را حفظ کرده است.) معمولاً هر کدام از شهرستانها دارای

امبارگ و امبارگ‌بد خویش بود. خزانه بزرگ اسلحه و خواربار پایتخت که متعلق به دربار بود «ایران انبارگ» نامیده می‌شد و رئیسش لقب «ایران انبارگ‌بد» (خزانه‌دار کل کشور) داشت. هر انبارگ معمولاً دارای یک کارگاه اسلحه‌سازی نیز بود. ایران در زمان ساسانی پیشرفته‌ترین کارگاه‌های اسلحه‌سازی را داشت. هر پادگانی دارای دام‌پزشک بود که «ستورپزشک» نامیده می‌شد، و وظیفه‌اش بررسی و حفظ وضعیت سلامت اسبان جنگی و ستوران بارکش ارتش بود.

هر استانی خزانه مالی ویژه خود را داشت. خزانه مالی را در زمان هخامنشی «گنز» و رئیسش را «گنزور» می‌نامیدند. در زمان ساسانی این مقام را «گنج‌ور» می‌نامیدند. خزانه مالی کل کشور (گنج‌خانه شاهنشاهی) در پایتخت و زیر نظر شاهنشاه بود. ریاست خزانه سلطنتی معمولاً در دست وزیر دربار بود که «گهبند» نام داشت. ممکن بود که گهبند در عین حال «بزرگ فرماندار» (نخست‌وزیر) نیز باشد و مقام ریاست دربار و ریاست خزانه سلطنتی و ریاست دستگاه اجرایی کشور در او جمع شده باشد. مثلاً مهرنرسی - که در جای خود خواهیم شناخت - چنین منصبی با لقب «بزرگ فرماندار ایران و ان ایران» را داشت.

در کنار هر کدام از خزانه‌های مالی یک اداره مالیاتی بود که رئیسش «آمارکار» (یعنی حسابدار) نامیده می‌شد. آمارکاران خزانه‌های محلی را «واسپوهران آمارکار» می‌نامیدند. گاه ممکن بود که منصبشان به استان محل مأموریتشان منسوب شود، مثل «آذرپایگان آمارکار». در رأس جمیع آمارکاران کشور یکی از کارمندان بلندپایه خزانه سلطنتی قرار داشت که «در آمارکار» (حسابدار دربار) نامیده می‌شد و مقامش در حد وزیر بود و زیر نظر «بزرگ فرماندار» انجام وظیفه می‌کرد. آمارکاران به وسیله شبکه‌ئی از کارمندان مالیاتی محلی امر گردآوری مالیاتهای کشور را انجام می‌دادند. مالیاتها معمولاً از درآمدهای زمینهای کشاورزی و صنایع و پیشه‌ها گرفته می‌شد. این مالیاتهای منظم و قابل تحمل مهم‌ترین منبع درآمد خزانه دولت و خزانه‌های محلی بود. مالیات گمرکات کشور نیز که در شرق و غرب و شمال و جنوب دائر بود منبع دیگری برای درآمد بود. درباره نسبت مالیاتها در گفتار انوشه‌روان دادگر سخن خواهیم داشت. منبع مهم دیگری برای درآمد دولتی کانهای طلا و نقره و سنگهای بهادار بود که در همه‌جای کشور وجود داشت و عموماً در انحصار دولت بود و درآمدهایشان به خزانه دربار (دولت) واریز می‌شد.

هزینه احداث و نوسازی و بازسازی و نگهداری راهها، جاده‌ها، پلها، کاروان‌سراها، آب‌انبارها، آب‌بندها، مدارس، و امور دیگر که نفعش به عموم مردم کشور می‌رسید هم

برعهده خزانه‌های محلی بود و هم خزانه دربار. بزرگترین کارهای عام‌المنفعه را خود دربار انجام می‌داد. لازم به گفتن نیست که پرداختهای کارمندان دستگاه اداری و ارتش نیز از همین راه بود. از این رو، بخش مهمی از درآمدهای مالیاتی به خود ملت برمی‌گشت، و بخشی از آن نیز صرف جنگ و دفاع از کشور می‌شد.

در سخن ار اردشیر بابکان به طبقه دبیران اشاره کردیم، و دیدیم که آنها عموم کارمندان دستگاههای اداری دولت بودند. ریاست کل کاتبان دستگاههای دولتی برعهده مقامی با منصب وزیر به نام «ایران دبیر» بود. دبیران به حسب وظیفه‌شان مناصب مختلف داشتند. نامهای شماری از اینها را خوارزمی در کتاب «مفاتیح العلوم»^۱ آورده است: کاتبان دادگاهها را «داد دبیر»، کاتبان دستگاههای مالیاتی استانها را «شهرآمار دبیر»، کاتبان دربار سلطنتی را «درآمار دبیر»، کاتبان امور مربوط به خرید و فروش و هزینه‌های نگهداری اسپان ارتشهای محلی و شاهنشاهی را «آخورآمار دبیر»، حسابداران خزانه‌های مالیاتی را «گنج‌آمار دبیر»، و کاتبان درآمدها و هزینه‌های اوقاف و خیریه‌های عمومی که معمولاً اقدامات داوطلبانه ثروتمندان برای کارهای عام‌المنفعه بود را «روانگان دبیر» می‌نامیدند. در ایران از دیرباز عادت به انجام کارهای خیریه و عام‌المنفعه توسط ثروتمندان و حکومتگران معمول بود؛ و این رسم از تعالیم زرتشت برآمده بود. برای تنظیم امور این اقدامات عام‌المنفعه ادارات اوقاف و خیریه تشکیل شده بود که «روانگان» نامیده می‌شد و از دستگاههای دولتی بود. آذرگاهها نیز اوقاف خاص خویش را داشتند که توسط کارمندانی با منصب «آتش‌آمار دبیر» اداره می‌شد. وظیفه این اداره نظارت بر پرداخت مستمریهای هیربدان و اداره آذرگاهها بود. هرکدام از دربار شاهنشاه و دربارهای شاهان و حاکمان محلی دارای یک مدرسه ویژه بود؛ و ریاست این مدرسه در دست کارمندی با لقب «درآندربد» بود. دراندرزرد معلم اخلاق دربار و مشاور خاص شاهنشاه و شاهان محلی نیز بود. این مقام را اردشیر بابکان ابداع کرده بود، و دراندربد او مؤید ابرسام بود. مهرنرسی نیز در زمان خودش دراندرزید شاهنشاه بود. در بیشتر موارد، بزرگ‌فرماندار درعین حال دراندرزید نیز بود. معروفترین دراندرزید دوران ساسانی «بزرگ‌مهر» است که داستانهای بسیاری درباره فرزانگی و کاردانش در کتابهای تاریخی و ادبی برای ما مانده است. ریاست هیأت‌های بلندپایه درباری که برای مذاکرات مهم به کشورهای دیگر اعزام می‌شدند معمولاً با دراندرزید بود. لذا دراندرزید درعین حال مقام وزیر امور خارجی را نیز داشت، و قراردادهای مهم دولت ایران با دولتهای خارجی به وسیله او

۱- محمد ابن احمد کاتب خوارزمی، مفاتیح العلوم (بولاق، قاهره، بی‌تاریخ): ۶۳.

و دستیاران و مشاورانش منعقد می‌شد. معمولاً چنین مقامی به فردی داده می‌شد که دارای عالی‌ترین مقام تحصیلی باشد، فرزانه و وارسته بوده و برای امور کشورداری از همه شایستگیها برخوردار باشد.

مدرسه را در زمان ساسانی «ادبستان» می‌نامیدند (یعنی مرکز تعلیم). پادگانهای مهم کشور نیز هرکدام دارای مدرسه خاص تربیت افسران و سربازان بود. بلندپایه‌ترین و باتجربه‌ترین افسران کشور در این مدارس به آموزش دهی اشتغال داشتند. ریاست این مدارس با شخص ارگ‌بد (فرمانده پادگان) بود. مغان و هیبریدان نیز در این مدارس وظیفه آموزش دهی و تربیت اخلاقی نظامیان را برعهده داشتند. از این رو نظامیان ایران ضمن گذراندن دوران آموزش نظامی با والاترین اصول اخلاقی که در تعالیم زرتشت خواندیم نیز آشنا می‌شدند. تربیت اخلاقی و تربیت نظامی پایه‌پای هم پیش می‌رفت، و این نیز رسمی بود که از زمان هخامنشی برای ایرانیان مانده بود.

نظام خبررسانی سریع که در زمان هخامنشی «پیردزیش» نامیده می‌شد با تشکیلات نوینی برقرار گردید. این نظام را در زمان ساسانی «برید» می‌گفتند. بعدها در زمان اموی آن را به تلفظ عربی «برید» گفتند. من نیز در اینجا «برید» می‌نویسم. تشکیلات برید وظیفه خبرگیری و خبررسانی سریع از سراسر کشور و رساندنش به‌دربار در سریع‌ترین وقت ممکن بود. در طول جاده‌های مواصلاتی صدها مرکز برید دایر بود، و به‌نحوی که در سخن از داریوش بزرگ دیدیم خبرهای سراسر کشور را به‌دربار می‌رساند. کارمندان برید از میان افراد مورد اعتماد دربار برگزیده می‌شدند و تیزتک‌ترین اسپان را در اختیار داشتند. آنها چشم و گوش شاهنشاه بودند و گزارشها را به‌وسیله بزرگ‌فرماندار به شاهنشاه می‌رساند. برید یک شبکه بسیار گسترده بود و در مرکز هر استانی دارای یک اداره مرکزی بود؛ ولی نه زیر نظر شهریار یا حاکم محلی بلکه با استقلال و زیر نظر دربار انجام وظیفه می‌کرد. رئیس برید در مرکز هر استان و شهرستان بر کارکردهای حاکم یا شهریار نظارت مستقیم داشت و روزانه کلیه تحرکات او را برای دربار می‌فرستاد. هدف از ایجاد این وزارتخانه و تشکیلات نظارت دایمی و روزانه بر رخدادها و پیش‌آمدهای سراسر کشور تا دورترین نقاط به‌خاطر اقدام سریع و فوری بود. شاید بتوانیم برید را با وزارتخانه امنیت و اطلاعات در زمان حاضر مقایسه کنیم. عمده اطلاعات ما از نظام برید در زمان ساسانی از نظام برید خلافت عباسی است که توسط برمکیان تشکیل شد و «دیوان برید» نام داشت. و تأکید شده که دیوان برید نسخه دیگری از برید زمان ساسانی بود. در زمان عباسی، رؤسای ادارات برید در هر شهر و منطقه‌ئی روزانه

پس از نماز مغرب (یعنی در پایان روز) از هر واقعه‌ئی که اتفاق افتاده بود برای خلیفه گزارش تهیه می‌کردند، و حتی دربارهٔ قیمت ارزاق عمومی نیز گزارش می‌نوشتند.^۱ در دیوان مرکزی برید که وابسته به دربار بود دفتر ویژه‌ئی دائر بود که کارمندان گزارشهای رسیده را به حسب موضوع آنها تنظیم و احیاناً خلاصه کرده به رئیس دیوان تحویل می‌دادند. اینها را در زمان عباسیان به عربی «مُرْتَبِین» (یعنی تنظیم‌گران) می‌گفتند، و ما نمی‌دانیم که ترجمهٔ چه عبارت ایرانی‌ئی باشد. مأمورانی که گزارشها را به دفتر تنظیم گزارشها می‌آوردند «بَرَوَانَقِی» (تلفظ عربی پروانگی) نامیده می‌شدند؛ و مأمورانی که در دفتر ویژه این گزارشها را تحویل می‌گرفتند تا تحویل مرتبین بدهند «مَوْع» (امضاکننده) نام داشتند.^۲ همهٔ این ترتیبات را ایرانیان اداره‌کنندهٔ سلطنت عباسی از شاهنشاهی ساسانی آورده بودند.

در آخر باید از نگهبانان ویژهٔ شاهنشاه و شاهان محلی و شهرداران سخن بگوئیم که «پُشتیگان» نامیده می‌شدند و فرماندهشان «پُشتیگان سالار» بود. پُشتیگان شاهنشاه در همهٔ سفرها، چه در سرکشی به مناطق مختلف کشور و چه به هنگام رفتن به شکارگاهها، همراه شاهنشاه بودند. از «جان اسپاران» که فدائیان شاهنشاه بوده‌اند نیز نام برده شده است، ولی ما دربارهٔ اینها چندان اطلاعی نداریم.

در فرهنگ اجتماعی سیاسی ایران ساسانی همهٔ حاکمان، از شاهنشاه گرفته تا شاهان و شهرداران لقب «خدایان» داشتند. «خدا» در ایران ساسانی دقیقاً معادل «حاکم» در زبان فارسی کنونی بود. از این صفت فقط لفظ «دهخدا» و «کت‌خدا» (که در زمان پارتی و ساسانی دهیگ‌خدا و کدک‌خدا بوده) برای ما بازمانده است. «بخارا خدا» نیز تا پایان عهد اموی حاکم بخارا بود؛ و منصبش را در کتاب سوم خواهیم شناخت. اما «خدا» به معنای آفریدگار و پروردگار و معبود که پس از اسلام وارد فرهنگ ایرانی شد در آن زمان «بغ» نامیده می‌شد؛ و این لفظ - چنانکه در نوشته‌های داریوش بزرگ دیدیم - از دوران دیرینه برجا بود.

همان‌گونه که در زمان ماد و هخامنشی و پارتی برده‌داری در کشور شکل نگرفت در زمان اردشیر بابکان و پس از او نیز برده‌داری در کشور به وجود نیامد. لذا ایران تنها کشور جهان بود که هیچ‌گاه نظام برده‌داری در آن ایجاد نشد. و قوانین ایران تنها قوانین در میان قوانین جهان بود که ترتیبات خرید و فروش انسان و برده‌داری در آن نیامده بود. البته در میان رودان این نظام در میان جماعات بومی وجود داشت، ولی این امر مربوط به ایرانیان و قوانین ایرانی

۱- تاریخ طبری: ۴/ ۵۳۶.

۲- مسالک و ممالک ابن خردادبه: ۱۰۲.

نبود، و آنها آن را از دوران دیرینه با خودشان کشیده بودند. ایران‌شناسان بزرگ غربی تلاش بسیار کرده‌اند که اثری از برده‌داری در ایران باستان بیابند، ولی تلاششان به‌جائی نرسیده است. با این حال، نخواستند که از این امتیاز ویژه فرهنگ ایرانی سخن بگویند؛ یعنی حاضر نیستند که بنویسند ایرانیان نظام برده‌داری نداشتند. نظام برده‌داری بعدها همراه با اسلام وارد ایران شد. عادت یونانیان و پس از آنها رومیان چنان بود که اسیران جنگی را تبدیل به برده کرده در بازارها به‌مزایده می‌فروختند. ولی در ایران هیچ‌گاه چنین رسمی پدید نیامد. طبق قانونی که در زمان هخامنشی وضع شده بود و در زمان ساسانی وارد اوستا شد، اسیران جنگی دشمن را مجبور می‌کردند که شهروندی ایران را بپذیرند،^۱ و آنگاه آنها را به‌درون ایران انتقال داده شهری برایشان ایجاد می‌کردند و در آن شهر اسکان می‌دادند. چند شهر در میان رودان و خوزستان تا پایان دوران ساسانی توسط چنین اسیرانی ایجاد شده بود، که حتی یکی از آنها در کنار تیسپون واقع می‌شد؛ و ضمن سخن از انوشه‌روان دادگر به‌آن اشاره خواهیم داشت.

دربارهٔ مراعات قوانین مدوّن و عدم تخطی از آنها توسط شاهنشاهان ساسانی گزارشهای بسیاری توسط ایرانیان دوزبانه در اوائل خلافت عباسی از کتابهای پهلوی ترجمه شده است. جاحظ می‌نویسد که شاهان ایرانی در روابطشان با رعایا و در کیفردهی به خطاکاران از قانون نوشته تخطی نمی‌کردند. چنانکه کسی مرتکب خطائی می‌شد که مستوجب اعدام بود ولی شاه به‌دلیلی نمی‌خواست که خطای آن شخص به‌گوش دیگران برسد، در کیفر آن خطاکار که حتی مجازاتش اعدام بود در مانده می‌شد؛ زیرا از سوئی خود را مجبور می‌دید که آن خطا نباید افشا شود، و از سوئی خود را مجبور می‌دید که قانون باید اجرا شود و او را باید اعدام کرد. هیچ قانونی هم به شاه اجازه نمی‌داد که چنین کسی را در خفا به‌کشتن بدهند؛ زیرا در قانون شرع ایرانیان و سنتهای دیرینه شاهانشان «کشتن غافلانه» (یعنی ترور) به‌هیچ‌وجه انجام نمی‌گرفت و سابقه نداشت که کسی به‌دستور شاه ترور شده باشد.^۲

همچنین می‌نویسد که رسم شاهان ساسانی از آغاز کارشان بر آن بود که بزرگانی که به‌دولت و کشور خدمت کرده بودند حتی اگر به‌سبب ارتکاب جرم بزرگی طبق قانون زندانی یا اعدام شده بودند ذکر خیرشان را از میان نمی‌بردند و همواره از آنها به‌نیکی یاد می‌کردند و خدمتهائی که انجام داده بودند را گرامی می‌داشتند، و مانع از آن نمی‌شدند که دیگران ذکر

۱- بنگر دین‌کرد: ۸/ ۲۶ و ۳۲.

۲- کتاب التاج: ۱۴۶.

خیر آنها را گسترش دهند.^۱

دربارهٔ اغماض شاهان ساسانی در قبال خطاهای مردم عادی نیز داستانهای بسیاری را ایرانیان دوزبانه - از قبیل ابن مقفع و جاحظ و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وری - به نقل از متون پهلوی آورده‌اند. جاحظ ضمن آوردن چند داستان از این قبیل، می‌نویسد که شاهان ساسانی رسمشان چنان بود که چنانچه خطائی از یکی از رعایا سر می‌زد که به امنیت کشور یا امور سلطنت آسیبی نمی‌رساند چنان خطاهائی را مورد بخشایش قرار می‌دادند و وانمود می‌کردند که از آن خبر ندارند یا وانمود می‌کردند که اشتباهی غیر عمدی از آن خطاکار سر زده است و سران دولت نباید به آن توجه کنند.^۲ از قانون دوران داریوش بزرگ و زمان هخامنشی به یاد داریم که خطاکار را، هر خطای بزرگی که انجام داده بود، برای بار اول و دوم مجازات نمی‌کردند. فقط اقدام برضد اساس سلطنت^۳ کیفرش اعدام بود.

جاحظ که کتاب التاج را با استفاده از متون پهلوی به‌عنوان راهنمای کشورداری برای خلفای عباسی نوشته است یادآور شده که شاهان ساسانی رسمهائی نهاده‌اند که تا امروز بر سر زبانها است و تا دنیا باقی است بر سر زبانها خواهد بود.^۴ او در این کتاب برخی از رسوم کشورداری و رعیت‌نوازی و مردم‌دوستی شاهان ساسانی که از زمان اردشیر بابکان و شاپور اول رسم افتاده بوده، از جمله آداب مربوط به بارعام نوروز و مهرگان، و تبادل هدایا در این دو جشن بزرگ ملی میان شاه و بزرگان کشور، را آورده است. ابن قتیبه نیز در کتاب عیون الاخبار به بسیاری از این رسمها اشاره کرده و برخی را نیز به تفصیل آورده است. دیگر نویسندگان عرب از قبیل مسعودی و یعقوبی و امثالشان نیز بخشهائی از ترجمه‌های متون پهلوی در این زمینه‌ها را آورده‌اند. در تاریخ طبری نیز اشاراتی در این زمینه آمده است. بعدها ابوریحان بیرونی بخشی از این نوشته‌ها را در «الآثار الباقیه» گردآوری کرده است. کتاب ابوریحان از منابع بسیار مهم دربارهٔ شناخت آداب و رسوم زمان ساسانی است.

جاحظ می‌نویسد که شاهنشاه در روزهای جشن نوروز و مهرگان اجازه می‌داد که همهٔ اهالی کشور از هر طبقه که باشند از شهری و روستایی برای دادن شکایتها و عرض حالهایشان به درگاه شاه برسند؛ و برای این منظور، از چند هفته پیش در سراسر کشور اعلام می‌شد که شاه مردم را به حضور خواهد پذیرفت و شکایت مردم را تحویل خواهد گرفت. و بانگ در داده

۱ - کتاب التاج: ۱۸۶.

۲ - بنگر کتاب التاج: ۱۸۱-۱۸۳.

۳ - کتاب التاج: ۲۲۱.

می شد که «هر که مانع از دادخواهی کسی در بارگاه شاه شود با شاه دشمنی ورزیده است.» در این روزها مؤبدان مؤبد به توسط گروهی از افرادش که هیربدان و دادورزان (قاضیان) بودند امور دادخواهان را رسیدگی می کرد. عرایض دادخواهان خوانده می شد، و اگر موردی بود که ضرورت داشت شخص شاه از آن اطلاع یابد عریضه را به شاه می رساند. شاه در حضور مؤبدان مؤبد می ایستاد و می گفت:

خدا امور مردم را به شاه محول کرده است تا ستمها را از مردم جهان بزدايد. اگر شاه ستم کند رعایا حق دارند که آزرگاهها را نیز منهدم کنند. هیچ گناهی بزرگتر از آن نیست که شاه ستم کند. تو اگر خدا را در نظر بگیری نزد خدا عزت خواهی یافت، ولی اگر جانب خدا را رها کرده جانب شاه را بگیری خدا در زندگی دیگری از تو بازخواست خواهد کرد.

و مؤبدان مؤبد می گفت:

چون اراده پروردگار بر آن قرار گرفته باشد که مردم را خوشبخت کند پادشاهی را به نیک اندیش ترین انسانهای روی زمین می دهد. آنچه بر زبان تو جاری شد نشان می دهد که نزد خدا منزلت بسیار داری.

جاحظ می افزاید که این رسم را اردشیر بابکان نهاده بود.^۱

در کتابها آمده که شطرنج در زمان انوشه روان از هند به ایران آورده شد. ولی گزارشهایی خبر از آن می دهد که شاپور شطرنج بازی می کرد و بسیار نیز در آن مهارت داشت، و همبازیش یکی از درباریان بود که از کودکی با هم بزرگ شده بودند.^۲ هر چند که در این گزارش گفته نشده که شاپور اول بوده یا شاپور دوم؛ ولی معمولاً شاپور دوم را «شاپور ذوالاکتاف» می نویسند و شاپور اول را «شاپور». لذا گمان بر آن است که منظور در اینجا شاپور اول است. ضمن سخن از انوشه روان دادگر درباره مالیاتها و جاده ها و بازرگانی بین المللی و ترانزیت کالا و نظام مالکیت بیشتر سخن خواهیم داشت، و درباره حقوق زن در نظام ساسانی نیز سخنی خواهیم آورد.

۱- کتاب التاج: ۲۳۰-۲۳۱.

۲- بنگر کتاب التاج: ۱۵۷.